نجم الدین الکبری

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

قاعده

بر زر خالص اگر اون عیار نده کمال
نظر دونله اول ناقص قراتیر اولمز
ایرسه گردونه باشی فعتله گردونک
مردم پاک نهاد یله او بحر اولمز
ضیمه لعلی اولور لطف و مروت ...
نعل خر ضعتله تیغ جوهر اولمز

قاسم نور

درسویدای دلم سودای اوست | در دل وجانم تمنای اوست
نیر اعظم که شمع عالم است | پرتوی از چهره زیبای اوست
من نمیدانم ز حال دل که چیست | این قدر دانم که دل مولای اوست
چون مقلد در طریقه ره نبرد | در حقیقت خوار مادرزای اوست
هر که فانی شد ز طبع آب و خاک | این قبای عشق بر بالای اوست
بوی جان می آید از باد صبا | نکهتی از عنبر سارای اوست
قاسمی چون واقف اسرار شد | خاک کویش جنت الماوای اوست

ولـه طاب

عرصه عالم بجا پید او ساپید اندروست | جمله ذرات جهان را و بدان روی نکوست
مست دیدار نند ذرات جهان در طور عشق | در دل هر ذره صد آتش از سودای اوست
حسن عالم گیر او هر جانبی جلوه کرد | این یکی گوید حبیبی آن یکی گوید که دوست
عشق ما اکنون ... بی خود بجای او نشست | پر شدیم از عشق بی مغز ماند خانه پوست
قاسمی از چرخ خوارکان گر شکایت میکنی | چرخ خوارکان عاجز است این شکایتها ...

الجوی نسخه

سکته الغرام فاذا به کتمانه
واخفی الهوی فاهدلت اجفانه
وجفی الرقاد فبات وهو مململ
خدود حبیبه اشجانه
لو سیق فی سوی الخیال المصور
نحت الشباب تنزه نیرانه
فهده غیر الوصال و تطرة
الفه او مکانه

ما حلیم ذو الانا ... حلقة
قلما یعاد انه شی ... الا ... نبی
... الاسم ... اوحی ... خانه ... صحیح
... شرینی ... العباد شده ... حجة
... التسخیر ... حلوب ...
... مع ...

من کلام الشیخ الاکبر فی نقش الفصوص لحضرت نعمت الله الولی

فالکل منا و منهم والاخذ عنا و عنهم (فرض اوحد) سازهر ستانه نبوا ختیم
از لسان حق روایت ساختیم بلبل از غنچه شنوده نکته غلغلی اندر
جهان انداخته فالاخذ عنا و عنهم نظم ازماسته وبازبما بخشاید
ای یار ابعین بیانماید الا یکونون منا فنحن لا شک منهم نظم
اسماش عینی ابیت (موقنه) ارض و تو انجا که یکیست کی بود دو نظم
فقد بان لک السر وقد اتضح لک الامر وقد ادرج الشفع فی الذی (سمی بالوتر)
قیل هو الوتر گر یکی را دو بار بشماری آن یکی را دو یک بگم داری
دو یک باشد یکی دو عجیب باده دارش ز یار از یاری تم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

هذا کتاب گلشن راز نظم القطب صاحب الشهود شیخ محمود شبستری

به نام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از آن اصل هر چیز
چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری / چو واحد گشت در اعداد ساری
جهان امر و خلق از یک نفس شد / که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آنجا که آمد شدن نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو به یک دم / کند آغاز و انجام دو عالم

جهان ام

جهان امر و خلق اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم توست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است ز اول تا به آخر / بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار / همو اول همو آخر در این کار
احد در میم احمد گشت ظاهر / در این دور آمد اول عین آخر
مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی داده‌اند از منزل خویش
به حد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داد از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

علی الجمله جواب نامه در دم — نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز — ازان راهی که آمد باز شد باز
دیگرباره عزیزی کار فرمای — مرا گفتا بران چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر — ز عین علم در عین عیان آر
نمیدیدم در اوقات آن مجالی — که پردازم ز دوازده وقت و حالی
که وصف آن بگفت و گو محالست — که صاحب حال داند کان چه حالست
ولی بر وفق قول قائل دین — نکردم رد سوال سائل دین
پی آن تا شود روشن تر اسرار — درآمد طوطی طبعم بگفتار
بفیض فضل و توفیق خداوند — بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست — جواب آمد بدل کان گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن — شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال اول از گلشن

نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیزست آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر — کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن

تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور — نخستین نام او باشد تذکر
وز و چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر — بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم — شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر — نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون — بود محتاج استعمال قانون
دگرباره در و چون نیست تایید — هرآیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن — چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی — شنو انی انا الله فی مکانی
محقق را که از وحدت شهودست — نخستین نظره بر عین وجودست
کسی کز معرفت نور صفا دید — ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید — پس آنگه لمعهٔ از برق تایید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
از امکان می‌کند اثبات واجب / از آن حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل مانده محبوس
ظهور جمله اشیا به ضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل
چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم / به ذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشمی دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه / ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی نصیب از هر کمال است / کسی کو را طریق اعتزال است
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر
کلامی کو ندارد ذوق توحید / به تاریکی در است از غیم تقلید
در او هر چه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده‌اند از دیده خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل

چو آبا است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفت و گوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور حق ملک را پر بسوزد / مرو را جمله پای و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور

چو مبصر در نظر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذاتست / بتاریکی درون آب حیاتست

سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراکست عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک

در این

در این مشهد که انوار تجلیست / سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور / ترا حاجت فتد با چشم دیگر

تو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خرشید تابان دید در آب

از و چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی می فزاید

عدم آیینهٔ هستیست مطلق / کز او پیداست عکس تابش حق

عدم چون گشت هستی را مقابل / در او عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار

عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت

(نسخه: ولیکن هرگزش نبود نهایت)

عدم در ذات خود چون بود صافی / از و با ظاهر آمد گنج مخفی

حدیث کنت کنزا را فرو خوان / که تا پیدا ببینی سر پنهان

عدم آیینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان

تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده را دیده که دیده است

جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار / همو بیننده هم دیدست و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد	فبی یبصر و بی یسمع عیان کرد
جهان را سر بسر آیینه دان	بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی	برون آید از و صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست	هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشه هم چند پیلست	در اسما قطره مانند نیلست
دلی هر حبه صد خرمن آمد	جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه صد جای جانی	درون نقطه هفت آسمانی
بران جزوی که آمد حبه دل	خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم	گهی ابلیس گشته گاه آدم
ببین عالم بهم در هم سرشته	ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه باهم بهم چون دانه و بر	ز مومن کافر و مومن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطه حال	همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده باهم	نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل	هزاران شکل میگردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر	هم او هم مرکز و هم دور سایر

اگر یکذره

اگر یکذره را برگیری از جای	خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان	برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس	بجزویت ز کلی مانده مایوس
تو گویی دایما در سیر جسمند	که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام	نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه	وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پرده هر ذره پنهان	جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی	بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی	چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود	بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدامست آنجهان چون نیست پیدا	که یک روزش بود صد سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی	نه مالا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدامست	جهان شهر جابلسا چه نامست
مشارق با مغارب را بیندیش	که این عالم ندارد جز یکی بیش

بیان شق هم از ابن عباس   شنو بشنو خویشتن را شناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست   هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار   بدانی تو همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال از چشم احول   زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشیدش عیان بنماید چهر   نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یکتاب از و بر سنگ خاره   شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی   چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل   ترا ای سر نشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز   ز تو محروم تر کس دیدی هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته   بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبیر   نمیکردی ز جهل خویشتن سیر
دلیران جهان آغشته در خون   تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم از این دین عجایز   که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند   بکام مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن   هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن

میاسا روز و شب اندر مراحل   مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن   شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر   بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راه رو روی   همیشه لا احب الآفلین گوی
ویا چون موسی عمران در این راه   برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا پیش نقش مانیست   صدای لفظ ارنی لن ترانیست   ترا تا کوه هستی پیش باقیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست   اگر کوه توئی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی   شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدائی گردد از یک جذبه شاهی   بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری   تجلی کن همه ایات کبری   تماشا
برون آی از سرای ام هانی   بگو مطلق حدیث من رانی
گذاری کن ز گنج کاف تکوین   نشین در قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر جا که خواهی   نمایندت همه اشیا کما هی

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلیست   همه عالم کتاب حق تعالیست

عرض اعراب وجوه چون حروفست | مراتب همچو آیات و وقوفست
از و هر عالمی چون سوره خاص | یکی زو فاتحه آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد | که در وی همچو بای بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور | که چون مصباح شد از غایت نور
سیوم آیت در او شد عرش رحمان | چهارم آیت الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانیست | که در وی سوره سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود | که نتوان کرد این آیات معدود
باخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی التفکر فی الآفاق

مشو محبوس ارکان طبایع | برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات | که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم | چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان | چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام | که یک لحظه نمی‌گیرند آرام

مگر دل مرکز عرش بسیط است | که این چون نقطه وان دور محیط است
برآید هر شبان روزی کم و بیش | سراپای تو عرش ای مرد درویش
از و در جنبش اجسام مدور | چرا گشتند یکره نیک بنگر
زمشرق تا بمغرب همچو دولاب | همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم | کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدینسان | بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس | همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروجست | که در وی نه تفاوت نه فروجست
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ | بر او بر همچو شیر و خوشه او تنگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست | ز جدی و حوت و دلو آنجا نشانست
ثوابت یک هزار و بیست و چارند | که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست | ششم برجیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای | بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد | قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو مشتری باز | بقوس و حوت کرد انجام و آغاز

حمل با عقرب آمد جای بهرام   اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گلشن   عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید   ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل   شرف با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیمست   ز تقدیر عزیزی کو علیمست
اگر در فکر گردی مرد کامل   هر آینه که گویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدینست   که باطل دیدن از ظن ظنینست
وجود پشه دارد حکمت تام   نباشد در وجود تیر بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار   فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی‌نصیبست   اثر گوید که این شکل غریبست
نمی‌بیند که این چرخ اخضر   ز حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار   بگردش روز و شب چون چرخ فخار
ازو هر لحظه دانای داور   ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکانست   ز یک استاد و از یک کارخانست

دکر

کواکب گر همه اهل کمالند   چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای و لون و سیر اشکال   چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند   گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل از چه شد آخر پر آتش   ز شوق کیست دایم در کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده   گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک   گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در منزل خویش   نزنهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز   بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت   شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید ثلاثه گشته زیشان   جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولا را نهاده در میانه   ز صورت گشته فارغ صوفیانه
همه از حکم و داد داور   بجای استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده   نبات از مهر بر پا ایستاده
فروع جانور از صدق و اخلاص   پی ابقای نوع و جنس و اشخاص
همه بر حکم داور کرده اقرار   مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعدة في التفكر في الانفس

باصل خویش یکره نیک بنگر / که مادر را پدر شد باز مادر

جهانرا سر بسر در خویش میبین / هر آنچه آید باخر پیش میبین

در آخر گشت پیدا نقش آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم

ز اول علت غائی در آخر / همی گردد بذات خویش ظاهر

ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر عین ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدر / نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک

تو بودی عکس معبود ملایک / وازان گشتی تو مسجود ملایک

بود از هر تنی پیش تو جانی / ورو دربسته با تو ریسمانی

ازان گشتند امرترا مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خودرا که تو جان جهانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین آن نیستی کو عین هستیست / بلندی را نگر کو ذات پستیست

طبیعی قوت

طبیعی قوت تو ده هزارست / ارادی برتر از حصر و شمارست

وزان هر یک شده موقوف آلات / ز اعضا و جوارح وز رباطات

پزشکان اندرین گشتند حیران / فرو ماندند در تشریح انسان

نبرده هیچکس ره سوی این کار / بعجز خویش هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی حظی و قسمیست / معاد و مبدا هر یک ز اسمیست

ازان اسمند موجودات قائم / بدان اسمند در تسبیح دایم

بمبدا هر یکی زان مصدری شد / بوقت بازگشتن چون دری شد

ازان در کامد اول هم بدر شد / واگرچه در معاش از در بدر شد

ازان دانستهٔ تو جمله اسما / که هستی صورت عکس مسما

ظهور قدرت و علم و ارادت / بتست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیع و بصیری و حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک ازانجا

زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را ندانی

چو انجام تفکر شد تحیر / بدینجا ختم شد بحث تفکر

که باشم من مرا از من خبر کن   چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست   مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هستی مطلق آید در اشارت   بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین   تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم   مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان ارواح و اشباح   که از آینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارة   که از آینه پیدا گه ز مصباح
چو کردی پیشوای خود خرد را   نمیدانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس   که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد   که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص   که تا گویی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو   جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت   دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو و راه   چو های هو شود ملحق بالله

بود هستی

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ   من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش   نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و تست   که آن بربسته جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه   چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه
تعین نقطه وهمیست بر عین   چو صافی گشت غینت عین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک   وگرچه دارد آن چندین مهالک
یک از های هویت درگذشتن   دوم صحرای هستی در نوشتن
در این مشهد یکی شد جمع و افراد   چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد   تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد   ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست   که را گویم که او مرد تمامست

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه   کسی کو شد ز اصل کار آگاه
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان   سوی واجب بترک شین و نقصان

مسافر آن بود کو بگذرد زود   ز خود صافی شود چون آتش از دود

بعکس سیر اول در منازل   رود تا گردد او انسان کامل

تمثیل

بدان اول که تا او چون شد موجود   که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا   پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت   پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم   در او بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد بر وی مرتب   بکلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت   وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه   بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل   که شد با نقطه وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی نهایت   مقابل گشت ازین رو با بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام   بگمراهی بود کمتر ز انعام

وگر نوری رسد از عالم جان   ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با نور حق همراز گردد   از آن راهی که آمد باز گردد

زجذ

ز جذبه یا ز برهان حقیقی   رهی یابد به ایمان حقیقی

کند یک رجعت از سجین فجار   رخ آرد سوی علیین ابرار

بتوبه متصف گردد در آندم   شود در اصطفا ز اولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک   چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی   شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل   خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم   رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهایی   چو عیسی نبی گردد سمایی

دهد یکباره هستی را بتاراج   درآید در پی احمد بمعراج

رسد چون نقطه آخر باول   در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه   مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست   ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید   ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی چون از پی او همدم آمد   نبی را در ولایت محرم آمد

ز ان کنتم تحبون یابد او راه | بخلوة خانهٔ یحببکم الله
در ان خلوة سرا محبوب گردد | بحق یکباره گی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی | بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام | که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سؤال دوم

کسی مرد تمامست کز تمامی | کند با خواجگی کار غلامی
پس انگاهی که ببرید او مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقای یابد او بعد از فنا باز | رود ز انجام ره دیگر باغاز
شریعت را شعار خویش سازد | طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان | بود دایم میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف | بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور | بزیر قبهای ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام | گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست | اگر مغزش برآری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت | میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغزست | چو مغزش پسته شد بی پوست نغزست
چو عارف با یقین خویش پیوست | رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید | برون رفت و دگر هرگز نیاید
واگر با پوست یابد تابش خور | درین نشات کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک | که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگر بار | یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد | ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل | رسد آن نقطه آخر باول
دگر باره شود مانند پرگار | بر آن کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافة
تناسخ نبود این کز روی معنی | ظهوراتست در عین تجلی
وقد سئلوا وقالوا ما النهایة | فقیل هی الرجوع الی البدایه

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد | کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد | چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند / که او کلست و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام / از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوی شد
دگر باره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خود هر دم ظهور سایه‌ای شد / که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوی بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
بخط استوی بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان غرب و شرقست / از آن رو در میان نور غرقست

بدست او چو شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست / وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر / مغارب با مشارق شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / بر اول نقطه آمد ختم آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق / در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است

جز هست حقیقی هست نشناخت — و یا هستی که هستی جمله درباخت
وجود تو همه خارست و خاشاک — برون انداز خود اکنون جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب — مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شوی او اندر آید — بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب — بلای نفی کرد است خانه جاروب
درون جای محمود او مکان یافت — و بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین — نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور — درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع اندرین عالم چهارست — طهارت کردن از وی هم چهارست
نخستین پاکی از احداث و انجاس — دوم از معصیت وز شر وسواس
چهارم پاکی سرست از غیر — که انجا منتهی میگردد سیر
سیوم پاکی ز اخلاق ذمیمست — که با وی آدمی همچون بهیمست
هر آنکو کرد حاصل این طهارات — شود بیشک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی — نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک شد از جمله شین — نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه

نماند در میانه هیچ تمییز — شود معروف عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاکست — چه سودا در سر این مشت خاکست

مکن بر

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی — که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب — ولیکن خاک می یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید — هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام و حال فطرت — کز آنجا باز دانی اصل فکرت
الست بربکم ایزد که را گفت — که بود آن لحظه آخر کو بلی گفت
در آن روزی که گلها می سرشتند — بدل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یکره بخوانی — هر آن چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش — ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشتست منزل — که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده حق را بآغاز — در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا — که ذاتش را توانی دید فردا

بسم الله الرحمن الرحیم اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحَابِ

وگر نه رنج خود ضایع مگردان | برو بنشین که لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان | وگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی | بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال | کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی | بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان | که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن | نهادست ایزد اندر جان و در تن
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن | ز نورش هر دو عالم گشت روشن
از آن مجموع پیدا گردد این راز | چو بشنیدی برو با خود بپرداز
تو آیی نسخهٔ نور الهی | بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق | چه گویی هرزه بود آن یا محقق

جواب

انا الحق کشف اسرارست مطلق | جز از حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرا

همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دایم | بدین معنی همه باشند قایم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان | و ان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری | تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش | ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت | چرا گشتی تو موقوف قیامت
در آ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انی انا الله
وانکس کاندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست
روا باشد انا الحق از درختی | چرا نبود روا از نیک بختی
انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیبست و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست | در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز
حلول و اتحاد اینجا محالست | که در وحدت دویی عین ضلالست
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد   ولی وحدت همه از سیر خیزد

وجود خلق و کثرت در نمودست   نه هر جا می‌نماید عین بودست

تعین بود کز هستی جدا شد   نه حق بنده نه بنده با خدا شد

تمثیل

بنه آیینه‌ای اندر برابر   در آن بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس   نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین   ندانم تا چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم   نباشد نور و ظلمت هر دو باهم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال   چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری   تو آن را نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین صحرا دگر کیست   بگو با من که این صوت و صدا چیست

عرض فانیست جوهر زو مرکب   بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام   وجودی چون پدید آمد ز اعدام

ازین جنس است اصل جمله عالم   چو دانستی بیا ایمان فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق   هو الحق گوی خواهی گو انا الحق

محمد علی

نمود وهمی از هستی جدا کن   نه بیگانه خودی را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل   سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست   ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

چو ممکن گرد امکان برفشاند   بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیالست   که در وقت بقا عین زوالست

نه مخلوقست آن کو گشت واصل   نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب   چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید   از و سیر و سلوکی حاصل آید

عدم کی راه یابد اندرین باب   چه نسبت خاک را با رب ارباب

اگر جانت شود زین معنی آگاه   بگویی آن زمان استغفرالله

تو معدومی و عدم پیوسته ساکن   بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین   عرض چه بود که لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف   ز طول و عرض و عمق کرده تعریف

لا یبقی زمانین نسخه در

هیولا نیست جز معدوم مطلق / که می گردد بدو صورت محقق
چو صورت شد ز هیولا در قدم نیست / هیولا نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجودند در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر حال او لهوست و بازی

تمثیل وجود در اطوار

بخاری مرتفع گردد ز دریا / بامر حق فرو بارد بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم / فرود آید شود ترکیب باهم
کند گرمی دگرره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد باطوار / وز آن انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا در تن آمد / یکی جسم لطیف و روشن آمد
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد پیدا شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پر خون / کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطره باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول / که زو شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد که لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تویی با دوست واصل

شوی تو بی تویی با دوست واصل

وصال این جایگه رفع خیال است — چو غیر از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت — نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آن کو در معانی هست فائق — بگوید کین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش — برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشئات انسان — بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست — حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش — ز نزدیک تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد — از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کو را رش نور است — بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند — ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود — کز و خوفیست گاه و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد — که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه — نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست — گر از هستی تن و جان تو پاکست

ز آتش زر خالص بر فروزد — چو غش نبود در او اندر چه سوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش — ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار — حجاب تو شود عالم بیکبار

تویی در دور هستی جزو سافل — تویی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست — وز آن گویی چو شیطان همچو من کیست

وز آن گویی مرا خود اختیار است — تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادند — همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کین ره آتش پرستیست — همه این آفت و شومی ز هستیست

کدامین اختیار ای مرد جاهل — کسی کو را بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود — نگویی کاختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد — بذات خویش نیک و بد نباشد

که را دیدی تو اندر جمله عالم — که یکدم شادمانی یافت بی‌غم

که را شد حاصل آخر جمله امید — که ماند اندر کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق والله غالب

اثر از حق شناس اندر همه حال / ز حد خویشتن بیرون منه پا

ز حال خویش پرس این قدر چیست / وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کان مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / مر این نادان احمق ما و من گفت

مرا افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سبب دانای برحق / بعلم خویش حکمی کرد مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر یکی کاری معین

یکی هفتصد هزاران ساله طاعت / بجای آورد و کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید / چو توبه کرد نام مصطفا دید

عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون / زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریایی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این یک شد محمد وان ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریاییست / نه علت لایق فعل خداییست

سزاوار خدایی لطف و قهر است / ولیکن بندگی در عین فقر است

کرامت آدمی را اضطراریست / نه زان کو را نصیب اختیاریست

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود / پس آنگه پرسد از نیک و از بد

ندارد اختیار او گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است این که عین علم و عدل است / نه جور است این که محض لطف و فضل است

بشرعت زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهایی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده / بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل / صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار	برون ریزد ز نقل نص اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی	نگردد قطره هرگز کم از وی
وجود علم ازین دریای ژرفست	غلاف در او از صوت و حرفست
معانی چون کند آنجا تنزل	ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان	صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز	بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا	فرود آید با مر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند	شود بسته دهانی او بصد بند
رود در قعر دریا با دل پر	شود آن قطره دریا یم در
بقعر اندر رود غواص دریا	برون آرد برون لولوی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست	بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص این بحر عظیمست	که او را صد جواهر در گلیمست
دل آمد علم اماشد یک ظرف	صدف بر علم دل صوتست با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع	رسد آن حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار	بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف	همی گردد همه پیرامن حرف
هر آن کو جمله عمر خود در این کرد	بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر سبز افتاد در دست	نیابد مغز هر کو پوست نشکست
ولی بی پوست ناپخته است هر مغز	ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش	بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت	اگر کهتر بود زو مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد	بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آمد	نه چون علمست کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرقست	که این را غرب گیر و آن چو شرقست
از انجا باز دان احوال اعمال	بنسبت با علوم قال با حال
نه علمست آنکه دارد میل دنیی	که صورت دارد الا نیست معنی
نگردد جمع هرگز علم با آز	ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشتست	نیاید در دلی کو سگ سرشتست
حدیث مصطفی آخر همینست	نکو بشنو که البته این چنینست

درون خانه چون هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل

ازو تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق / مزین شو باصل جمله اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیم راست گفتار است و کردار / کسی کو متصف گردد بدین چار

ز حکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه نیز ابله

بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمول از وی شده دور

شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است

میانه چون صراط مستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است

بباریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن بود نه بودن دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همین هفت آمد این اضداد اعداد

بزیر هر عدد

بزیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنانکه از ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمیز

بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویت اجزای انسان / در او گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تمثیل

اگر چه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور و تدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل گشت ارکان موافق | ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین | جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آید فصاحت | علوم و نطق و اخلاق و سماحت
ملاحت از جهان لاابالی | در آید همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکویی علم زد | همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شه سوار است | گهی با تیغ نطق آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت | چو در لفظ است گویندش بلاغت
ولی و شاه و درویش و توانگر | همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست | نه آن حسن است تنها گویی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی | که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید | که حق گه گه ز باطل می نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جا | ز حد خویشتن بیرون منه پا
حق اندر کسوت حق بین و حق دان | حق اندر باطل آید کار شیطان

سؤال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست | طریق جستن آن جزو چونست

جواب

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست | که موجود است کل وین باژگونست
بود موجود را کثرت برونی | که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر | که او در وحدت جزویست ظاهر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار | شود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی | که هستی کرد او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت | که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل که کثرت واحد آید | کثیر از روی کثرت می نماید
عرض شد هستی کان اجتماعیست | عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد | کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین | عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی | بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر لحظه جوان و کهنه پیر است | [illegible] ز حشر و نشیر است
در او چیزی دو ساعت می نپاید | در آن لحظ[illegible]
ولیکن طامة الکبری نه اینست | که این یوم عمل و آن یوم دینست
از این تا آن بسی فرق است زنهار | بنادانی مکن خود را گرفتار

از نفحات ایزدی
ملک او ماییم و ملک ماست او
گر ملک جویی در این ملک است جو
ملک ما از ملک او اعظم بود
نه بدان معنی که بیش و کم بود
ملک او اعیان ما و ملک ما
اسم جامع جمع اسما خدا
والبیت [illegible]
مالک ملک وی [illegible]
بهر لحظه [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم مرگ هست و زندگانی

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را مماتست / یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست

دو دیگر ز آن ممات اختیاریست / سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در منازل

جهان را نیست مرگ اختیاری / که آن را از همه عالم تو داری

ولی هر لح… گردد و مبدل

هر آنچه آن گ… اندر حشر پیدا

تن تو چون زمین سر آسمانست / حواست انجم و خورشید جانست

چو کوهست استخوانهایی که سخت است / نباتت موی و اطرافت درخت است

تنت از وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد / حواست همچو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

شود از جان کندن ای مرد مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لا تری شد

بدین منوال باشد حال عالم / که تو در خویشتن می‌بینی آن دم

بقا حقست و باقی جمله فانیست / بیانش جمله در سبع المثانیست

چو کل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدیدست / و اگرچه مدت عمرش مدیدست

همیشه فیض و فضل حق تعالی / بود از شان خود اندر تجلی

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل / و زین جانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی / بقای حق بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت / دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراقست / مر آن دیگر ز عین اتفاقست

مظاهر چون بود بر وفق ظاهر / در اوّل می‌نماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجایی چون بود ساری ساکن
هر آنچه هست بالقوه در آن دار / بفعل آید در این عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعل کاول گشت صادر / بر آن گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفعست اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوه‌ها خوشبو گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را / وزان ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنما[illegible] آن صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیة [illegible]
دگرباره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و [illegible]
چنان کز قوت عنصر درینجا / موالید سه گانه گشت [illegible]
همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه [illegible]

تعین مر

تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان / بیک رنگی برآید قالب و جان
بود پای و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند از نور حق بر تو تجلی / ببینی بی جهت تو حق تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چه بود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش
خوشا آندم که ما بی خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد / که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
زهی لذت زهی شربت زهی ذوق / زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
پی هر مستیی باشد خماری / در این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست   که از هستیست باقی دایما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست   جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محالست   وجود از روی هستی لایزالست
نه آن این گردد و نه این شود آن   همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتبارست   چو آن یک نقطه کاندر دور سارست
برو یک نقطهٔ آتش بگردان   که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار   نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن   بعقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری در این کاین چون خیالست   که با وحدت دوبینی عین محالست
عدم مانند هستی بود یکتا   همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور و اختلاف و کثرت شان   شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد   بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت   که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال   کسی کاندر مقاماتست و احوال

جواب

بچشم اوست دلها جمله مخمور   ز لعل اوست جانها جمله مستور
بچشمش گرچه عالم در نیاید   لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد   دمی بیچاره را کار چاره سازد
بشوخی جان دمد در آب و در خاک   بدم دادن زند آتش بر افلاک
ازو هر غمزه دام و دانه شد   ازو هر گوشه میخانه شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت   ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم   ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل می رباید   بعشوه لعل او جان می فزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری   مر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد   ببوسه هر زمان جانی نوازد
ازو یک غمزه و جان دادن از ما   وزو یک بوسه و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم   ز نفخ روح پیدا گشت آدم
از چشم و لبش اندیشه کردند   جهانی می پرستی پیشه کردند
...بیند در دو چشمش جمله هستی   در او چون آید آخر خواب مستی
...د ما همه مستیست یا خواب   چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد ازین صد گونه اشکفت | که ولقد صح علی عینی چرا گفت

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است | چه شاید گفت ازو کو جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پر چین | مجنبانید زنجیر مجانین
ز قد راستی گفتم سخن دوش | سر زلفش مرا گفتا که خاموش
کژی بر راستی چون گشت غالب | ازو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل | همه جانها ازو بوده مغلغل
معلق صد هزاران دل ز هر سو | نشد یک دل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین مشکین برفشاند | بعالم در یکی کافر نماند
و اگر بگذاردش پیوسته ساکن | نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او | بشوخی باز کرد از سر تن او
و اگر ببریده زلفینش چه غم بود | که کم شد شب اندر روز افروز (افزود)
چو او بر کاروان عقل ره زد | بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام | گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد | بسی بازیچهای بوالعجب کرد

گل آدم در آن

گل آدم در آن دم شد مخمر | که دادش بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی | که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
از آن هر لحظه کار از سر گرفتیم | ز جان خویشتن دل بر گرفتیم
از آن گردد دل از زلفش مشوش | که از رویش دلی دارد پر آتش

اشارت برخ و خط

رخ اینجا مظهر نور خدائیست | مراد از خط جناب کبریائیست
رخش خطی کشید اندر نکوئی | که از ما نیست بیرون خوبروئی
خط آمد سبزه زار عالم جان | از آن کردند نامش دار حیوان [آن]
ز تاریکی زلفش روز شب کن | ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی نشانی | بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی خطش بینی تو بی شک | بدانی وحدت از کثرت یکایک
ز رویش باز دانی کار عالم | ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید | دل من خط او در روی او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست | که هر حرفی ازو بحر معانیست
نهفته زیر هر موئی ازو باز | هزاران بحر علم از عالم راز

به بینی زرب قلب عرش جانان / زخط عارض زیبای جانان

اشارت بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است

ازو شد دور پرگار دو عالم / وازو شد شکل نقش قلب آدم

از آن حال دل پرخون تباهست / که عکس نقطهٔ خال سیاهست

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

بوحدت در نیاید هیچ کثرت / دو نقطه باید اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل / مرا پوشیده گشت این کار مشکل

اگر هست این دل عکس آن خال / چرا می باشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی روشن از او چون روی ماهست / گهی تاریک چون خال سیاهست

گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

بس از زهد

پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست / که در هر صورتی او را تجلیست

شراب و شمع باشد ذوق عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع اینجا نور اسریست / ولی شاهد همان آیات کبریست

شراب و شمع و شاهد جمله ظاهر / مشو غافل ز شاهدباز آخر

شراب بیخودی در کش زمانی / مگر از دست خود یابی رهانی

بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده‌خوار است

شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده‌خوار و ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی

ظهوری بود کز ذاتش بستی — ترا با کی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را ز سردی — که بد مستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور — حجاب ظلمت او را بهتر از نور
چو آدم را ز ظلمت صد مدد شد — ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدودست — چو خود را بیند اندر وی چه سودست
ز رویش پرتوی چون در می افتاد — بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان جان در او شکل حبابست — حبابش اولیا را قبابست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش — نهاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست — دل هر ذره پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست — زمین مست و هوا مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی — هوا در دل به امید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک — ز جرعه ریخته دردی برین خاک
عناصر گشته از یک جرعه مدهوش — فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای افتاده بر خاک — برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان یافت — ز تابش جان افسرده روان یافت

جهانی خلق از و سرگشته دایم — ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد — یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق — یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار — می و میخانه و ساقی بیک بار [و میخوار]
کشیده جمله و مانده دهن باز — زهی دریا دلی رندی سرافراز
درآشامیده هستی را بیکبار — فراغت یافته ز اقرار و انکار
گرفته دامن پیر خرابات — شده فارغ ز زهد خشک و طاعات

اشارت بخرابات

خراباتی شده از خود رهاییست — خودی کفرست اگر خود پارساییست
نشانی داده‌اند اهل خرابات — که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالیست — مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست — خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابیست — که در صحرای او عالم سرابیست
خراباتیست بی حد و نهایت — نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی — نه کس را و نه خود را باز یابی

گروهی اندرو بی پا و بی سر ‏ همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته ‏ بترک جمله خیر و شر گرفته

حدیث ماجرا و شطح و طامات ‏ خیال خلوة و نور و کرامات

شرابی خورده هر یک بی لب و کام ‏ فراغت یافته از ننگ و از نام

ببوی دُردی از دست داده ‏ ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک ‏ گرو کرده بدُردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان ‏ بجای اشک خون از دیده ریزان

دمی از سرخوشی در عالم ناز ‏ شده چون شاطران گردن فراز

گهی از روسیاهی رو بدیوار ‏ گهی از سرخ رویی بر سر دار

گهی اندر سماع و شوق جانان ‏ شده بی پا و سر چون چرخ گردان

بهر نغمه که از مطرب شنیده ‏ بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرفست ‏ که در هر پرده سری شگرفست

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو ‏ مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

فرو شسته بدان صاف مروق ‏ همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف ‏ شده زان صوفی صافی ز اوصاف

بجان خاکی

بجان خاک مزابل صاف رفته ‏ ز هر چه دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار ‏ ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست ‏ چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد بر که و مه ‏ بت و زنار و ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسایی درین کوی ‏ همه کفرست اگر نه چیست بر گوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت ‏ بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قایم بهستی ‏ شود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر ‏ از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ‏ که بت از روی هستی نیست باطل

بدانکه ایزد تعالی خالق اوست ‏ ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیرست ‏ اگر شریست در وی آن ز غیرست

مسلمان گر بدانستی که بت چیست ‏ بدانستی که دین در بت پرستیست

اگر مشرک ز بت آگاه گشتی ‏ کجا در دین حق گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر   بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان   بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار   اگر کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان   بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است   وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه می‌گویم که دور افتادم از راه   فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست   که گشتی بت‌پرست ار حق نمی‌خواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود   نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان   بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن   تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار   نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول   ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان دربند چون مردان بمردی   درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت   ز میدان در ربا گوی سعادت

ترا از بهر این کار آفریدند   وگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال   بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست   مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات و شطح و طامات   خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق‌پرستیست   جز این کبر و ریا و عجب و هستیست
درین ره هر چه از ارباب فقر است   همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت   شود صادر هزاران خرق عادت
گه از دیوارت آید گه از بام   گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان   درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو   بدو لیکن بدینها کی رسی تو
کرامات تو گر در خودنماییست   تو فرعونی و این دعوی خداییست
کسی کو راست با حق آشنایی   نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار   مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی   چه جای مسخ یکره نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار   که از فطرت شوی ناگه گرفتار

تلف کردی بهرزه نازنین عمر / نکویی در چه کارست این چنین عمر
جمعیت لقب کردند تشویش / خری را پیشوا کردند از ریش
فتاده سروری اکنون بجهال / ازین گشتند مردم جمله بدحال
نگر در حال اعور تا چگونه / فرستادست در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس / خری او را که نامش هست خناس
خران را بین همه در تنگ آخر / شده از جهل پیش آن خر
چو خود قصه آخر زمان کرد / چه چندین جا ازین معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد / علوم دین همه بر آسمان شد
نمانده در میانه دین و آزرم / نمی دارد کسی از جاهلان شرم
همه احوال عالم باژگونست / اگر تو عاقلی بنگر که چونست
کسی کز باب لعن و طرد مقتست / پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست
خصومت گشت آن فرزند طالح / که او را بود پدر با جد صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر / خری را گر خری هستی خرتر از تو
حواو لا یعرف الهر من البر / چگونه پاک گرداند تو سر
اگر دارد نشان با جد خود بو / چه گویم چون بود نور علی نور

کرکیزا

پس گو نیک رای و نیک بخت است / چو میوه زبده سر درخت است
ولیکن شیخ دین گر کرد دانکو / نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم و دین آموختن بود / چراغ جان ز تن افروختن بود
کسی ناکرده علم آموخته هرگز / ز خاکستر چراغ افروخته هرگز
مرادم در دلم آمد کزین کار / بر بندم در میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم / که دارم لیکن از وی هست عارم
شریکم چون حسد آمد در این کار / خمول از شهرت اولیتر بسیار
دگر باره رسید الهامم از حق / که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
اگر کناس نبود در ممالک / همه خلق اوفتند در مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم
ولیک از صحبت نا اهل بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع عادت با عبادت / عبادت میکنی بگذر ز عادت

اشارات ترسائیه

ز ترسایی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقه تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیانست

ز روح القدس پیدا گشت این کار / که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانیست / که از قدوس اندر وی نشانیست
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / درآیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره / بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلیست / تو فرزند و پدر آبای علویست
از آن گفتست عیسی گاه اسرا / که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر رو سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز
بدونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بود مناسب را طلب کن / بحق روی آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی

اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بعزت بایدت زیست
نهادی ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کردی برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست / از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو هم طریقند / پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جد اگر یکدم نشینی / از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بندست / بجان خواجه کینها ریشخندست
بمردی وارهان خود را چو مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایهٔ غم / بجا مگذار چون عیسی مریم
حنیفی شو ز هر قید و مذاهب / درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار غیرست / اگر در مسجدی آن عین دیرست

جو برخیزد ز پیشت صورت غیر / شود بهر تو مسجد کوشهٔ دیر
نمی‌دانم بهر حالی که هستی / خلاف نفس فرمودن که رستی
بت و زنار و ترسایی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس
اکر خواهی که کردی بندهٔ خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برکیر / بهر لحظه ایمانی ز سر کیر
بباطن نفس ما جون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز خود هر لحظه ایمان کرد تازه / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید / نه کفرست آن کزو ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بکذار / بیفکن خرقه و زنار بردار
جو پیر ما شو اندر کفر فردی / اکر مردی بده خود را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار / بترسازاده ده خود را بیکبار

اشارت ببت

بت ترسابجه نوریست باهر / که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی / کهی کردد مغنی کاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی

زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه / کند افسون صوفی را فسانه
وکر در مسجد آید در سحرکاه / نبکذارد در او یک مرد آکاه
رود در مدرسه جون مست مستور / فقیه از وی شود بیجاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیجاره کشته / ز خان و مان خود آواره کشته
یکی مؤمن دکر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور کشته / مساجد از رخش پرنور کشته
همه کار من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت / ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرکاه / مرا از خواب غفلت کرد آکاه
ز رویش خلوت جان کشت روشن / بدو دیدم که تا خود جیستم من
جو کردم در رخ خوبش نکاهی / برآمد از درون جانم آهی
مرا کفتا که ای شیاد سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و زهد و کبر و پندار / ترا ای نارسیده از که واداشت
نظر کردن برویم نیم ساعت / همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای | مرا با من نمود آندم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت | ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دیدم ماه را کز روی خورشید | بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرد بمن داد | که از آب وی آتش بر من افتاد
کنون گفت بدین بی رنگ و بی بوی | نقوش تخته هستی فروشوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک | در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم | نه هشیار و نه مخمور و نه مستم
کهی چون چشم او دارم سرخوش | کهی چون زلف او باشم مشوش
کهی از خوی خود در گلخنم من | کهی از روی او در گلشنم من

خاتمة الکتاب

از آن گلشن گرفتم شمه باز | نهادم نام او را گلشن راز
در او از راز دل گلها شکفتست | که تا اکنون کسی دیگر نگفتست
زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین منقول و معقول و حقایق | مصفی کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در و خوار | که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسیست | شناسایی حق در حق شناسیست
غرض زین جمله تا آن کند یاد | عزیزی گوید م رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم و پایان
الهی عاقبت محمود گردان

وقع الفراغ من تحریر النسخة المسماة بگلشن راز فی التاسع
من شهر صفر المظفر سنة اربع عشر بعد الالف الهجریة مصر
القاهره بخانقاه الشیخ الاجل الکامل المکمل القطب الربانی
والغوث الصمدانی من نطقه الشریف لمریم التقی
رطب جنی الشیخ ابراهیم الگلشنی علی ید
تراب الاقدام درویش یوسف
الفاقر الحمد لله علی الاتمام
وصلی رسوله الصلوة
والسلام

ای بخشش می خور زین عمل سرور یک سطار زر   صد سال اگر تا فشین در چرخ نیلکون   ای شمس تبریزی بیا بگشا رموز این غزل   مطلع تاری رکنی در نور این سرکون

بو دکلودلو قنلولغ ایدرکن میسدی

مجلسده پنجان بویله دور ایده سولر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]